



# *Heaven Official's Blessing*

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای



آرك اول



باریدن باران خونین بر يك گل



فصل بیست و یک - بخش دو

هزار کیلومتر با یک قدم

گمشدن در طوفان شن







طوفان به اندازه کافی قدرتمند و سنگین بود و حالا در میان شلوغی صدا به صدا نمیرسید و همه سعی داشتند یک جوری صدای هم را بشنوند بعلاوه بعد از ورود به غار آنها درباره استاد بزرگ بان یویه نیز حرف زده بودند بعد از آن بود که متوجه متن روی لوح شدند بهمین دلیل اصلا متوجه حضور مردم در غار نشدند و کوچکترین صدایی هم از آنان در نیامده بود.

آن هفت یا هشت نفر بر خود می لرزیدند بعد یک پیرمرد پنجاه ساله یا بیشتر گفت: «ما یه گروه تاجر معمولی هستیم که داریم از این مسیر رد میشیم چون طوفان شن خیلی سنگین بود نتونستیم جلوتر بریم اومدیم توی غار پناه بگیریم!»

در بین آن گروه بنظر میرسید او رهبر باشد چراکه نسبت به بقیه آرامش بیشتری داشت. نانفنگ گفت: «یه تاجر معمولی که از اینجا رد میشدین؟ خب حالا که اینجا قایم شدین چرا صداتون در نمیاد؟»

آن پیرمرد خواست چیزی بگوید که نوجوانی هفده هجده ساله ای برخاست کنارش ایستاد و با صدای بلندی گفت: «ما که عمدا اینکارو نکردیم... شماها یهو پریدین داخل... از کجا معلوم شماها آدمای خوبی باشین یا بد؟ بعدشم شنیدیم اسم استاد بزرگ بان یویه رو گفتین یه چیزایی هم درباره قلمروی اشباح گفتید... دست تو هم همش نور میده... خیال کردیم سربازای بان یویه هستین که دارین اینجا گشت میزنین اومدین آدما رو بگیرین ببرین بخورین... چطوری میتونستیم چیزی بگیریم آخه؟!»

پیرمرد می ترسید که حرفهای تند و تیز جوانک موجب خشم نانفنگ شوند پس گفت: «تیانشنگ، اینقدر چرت و پرت نگو بچه!»



جوان ابروهایی کلفت و چشمانی درشت داشت. هیکلی بود و باوقار بنظر میرسید. وقتی پیرمرد این حرفها را به او زد جوان نیز سکوت کرد. درد گوشهای شیه لیان هم بالاخره آرام گرفت و او دستش را از روی گوشهایش برداشت. سپس به شکل دوستانه ای گفت: «فقط یه اشتباه شده... اشتباه شده... همه توجه کنین... اصلا نمیخواه نگران بشین... لطفا آروم باشین!» او بعد از مکث کوتاهی ادامه داد: «ما از سربازای بان یویه نیستیم... بنده صاحب یه معبد هستیم و این آقایون همراه من هم از اعضای اون معبدن... دارن هنرهای آینده بینی رو یاد میگیرن... شماها تاجرهای معمولی هستین و ما راهب های معمولی... قصد نداریم بهتون آسیب بزنین فقط میخواستیم بخاطر باد اینجا پناه بگیریم.. و اتفاقی اومدیم توی این غار... همین!»

او با لحنی مهربان و لطیف سخن میگفت و شمرده شمرده کلماتش را بر زبان می آورد. از این رو توانست همه را به آرامش دعوت کند. پس از تکرار سخنانی از آن قبیل و دادن قوت قلب به تاجران آرام آرام چهره های مضطرب همه شان تغییر کرد. ولی ناگهان سان لانگ با صدای بلندی خندید و گفت: «چطوریه آخه؟ اینایی که من دارم می بینم تاجرهای معمولی نیستن... زیادی آروم و فروتن هستین آقایون!»

همه با شگفتی به او نگاه کردند سان لانگ ادامه داد: «وقتی پای گذرگاه بان یویه میاد وسط مگه نباید نصف گروه ناپدید بشن؟؟؟ با توجه به این شایعات بازم شماها از اینجا رد شدین؟ خیلی شجاع هستین... چطوری میخواین ثابت کنین آدمای معمولی هستین؟» پیرمرد با شنیدن این حرف پاسخ داد: «مرد جوون قضیه همیشه اینطوری نیست در حقیقت اون شایعات زیادی اغراق آمیز هستن... کلی تاجر با آرامش از این مسیر رد



سان لانگ گفت: «اوه؟»

پیرمرد ادامه داد: «اگه بتونی کسی که راه بلد باشه رو گیر بیاری دیگه اشتباهی توی محدوده پادشاهی سابق بان یویه پا نمیزاری... برای همین ما واسه اینکه از این منطقه سالم رد بشیم یه راهنمای محلی با خودمون آوردیم!»

جوانی که نامش تیانشنگ بود گفت: «درسته! همه چی به رهبر گروه بستگی داره... خود ما تا اینجا به لطف آ-ژائو گه رسیدیم. اون از ریگ های روان دورمون کرد بعدشم وقتی وضعیت باد رو دید واسمون یه پناهگاه پیدا کرد وگرنه که زیر اون همه شن دفن میشدیم!!»

شیه لیان به جوانی که نامش آ-ژائو بود نگاهی انداخت او به عنوان راهنمای گروه بسیار جوان بود و تقریباً 20 سال داشت و از صورتش زیبایی و جذابیت می بارید. او ساکت بود و دیر زبان به سخن گشود نسبت به تشویق هایی که از او شد هم هیچ واکنشی نداشت در پایان با لحنی محافظه کارانه و تلخ گفت: «کار خاصی نکردم اینم بخشی از مسئولیت منه... فقط امیدوارم وقتی باد آروم شد آسیبی به شترها و کالاها نرسیده باشه!»

«اونها حتما جاشون امنه!» این تاجران بیش از حد نسبت به او خوشرفتار بودند ولی شیه لیان احساس میکرد داستان به آن صورتی که آنان خیال میکنند ساده نیست. «اگر وارد محدوده پادشاهی بان یویه نشیم هیچ مشکلی هم نیست!» اگر داستان اینطور بود پس آن موضوع «گمشدن نیمی از کاوران» می توانست مربوط به مردمی باشد که این حيله شیطانی را باور نمیکردند و با پای خود به استقبال مرگ میرفتند؟



او کمی فکر کرد بعد پیچ پیچ کنان به نانفنگ و فویائو گفت: «خب شاید همه چی تصادفی باشه ولی بهتره وقتی این تاجرا در امن و امان اینجا رو ترک کردن ماها بریم محدوده پادشاهی قدیم بان یویه رو بررسی کنیم!»

بعد شیه لیان سرش را دوباره پایین گرفت و به کلمات حکاکی شده روی آن لوح سنگی خیره شد. او متوجه کلمه «ژنرال» شده بود ولی تنها بخاطر اینکه این کلمه زیاد استعمال میشد هرچند او دویست سال پیش مدتی را در پادشاهی بان یویه اقامت کرده بود. با اینکه آن زمان بخوبی به زبان آنها سخن میگفت اما بعد از دویست سال تقریباً همه چیز را فراموش کرده بود. حالا که مجبور بود اینطور ناگهانی آن زبان را بیاد بیاورد واقعا نیازمند صبر و شکیبایی داشت تا همه چیز درست به ذهنش برگردد. در این لحظه سان لانگ که کنار او ایستاده بود گفت: «مقبره ژنرال!»

وقتی این حرف را زد مغز شیه لیان نیز به گردش درآمد آیا آن کلمه در ذهن او معنای خاکریز، قبر یا مقبره نداشت؟ شیه لیان سرش را چرخاند و با شگفتی گفت: «سان لانگ نکنه تو میتونی متون باستانی بان یویه رو هم بخونی؟!»

سان لانگ خنده ای کرد و گفت: «نه بابا... فقط واسه سرگرمی چندتا کلمه یاد گرفتم!» شیه لیان دیگر به این پاسخ های او عادت کرده بود. متون بان یویه بسیار محدود بودند و کسانی که می توانستند معنای کلماتشان را بفهمد کم پیدا میشدند. این کلمه «خاکریز یا مقبره» هم چندان لفظ معمولی نبود اگر سان لانگ تنها چند کلمه میدانست پس چطور میتوانست بطور کاملاً تصادفی معنای چنین کلمه عجیبی را بداند؟ او میگفت چیز





زیادی نمیداند ولی شیه لیان می ترسید این عبارت او معادل «هرچی دوست داری بپرس من اصلاً نمیتروسم!» باشد.

شیه لیان نیز خیلی زود لبخند زنان به او گفت: «خیلی خوبه... شاید تو چند کلمه بیشتر بدونی که منم بلدشون نباشم... بیا اینجا... بزار با هم یه نگاهی بهش بندازیم!»

شیه لیان آرام او را صدا زد و سان لانگ نیز کنارش رفت. نانفنگ و فویائو نیز اطرافشان ایستاده و آتش بدست محیط اطراف آنان را روشن کرده بودند. شیه لیان با انگشت خود را روی کلمات حک شده بر سنگ قبر میکشید. آندو همراه سان لانگ پیچ می کردند و متن روی قبر را میخواندند همانطور که به خواندن ادامه میدادند نگاه هر دوییشان جدی تر میشد تا جایی که وقتی سرشان را بالا گرفتند هر دو حالتی کاملاً موقر داشتند.

تیانشنگ از گروه تاجران که بسیار جوان بود و جوان ها هم کنجکاو هستند چون چند کلمه میان او و گروه شیه لیان رد و بدل شد بنظرش دیگر با هم آشنا بودند پس پرسید: «هی برادرای بزرگ ... چی نوشته رو این قبر؟»

شیه لیان که حضورش را دید گفت: «این لوح یه یادبوده و چیزی که روش نوشته داستان زندگی یه ژنرال!»

تیانشنگ گفت: «اون یه ژنرال از پادشاهی بان یویه بوده؟»

سان لانگ جواب داد: «نه اون ژنرال دشت های مرکزی بوده!»

نانفنگ با بدگمانی گفت: «ژنرالی از دشت های مرکزی؟ پس چرا مردم پادشاهی بان یویه براش یادبود زدن؟ مگه این دو تا پادشاهی با هم سر جنگ نداشتن؟»



سان لانگ گفت: «این ژنرال زیادی عجیب غریبه... با اینکه روی لوح نوشته اون یه ژنرال ولی در حقیقت فقط یه افسر ارتشی مشهور بوده!!!»

«پس یعنی بعد مرگ ترفیع گرفته؟»

«نه بابا... اون در کل صد نفر رو فرماندهی میکرد بعدش هفتاد نفر و بعد تنها 50 نفر رو فرماندهی کرده!»

«.....»

«پس همش تنزل درجه پیدا کرده!»

اینکه کسی پشت سر هم تنزل درجه پیدا کند تا جایی که دیگر شان و رتبه ای نداشته باشد .... حقیقتاً تجربه آشنایی بود. شیه لیان سنگینی نگاه دو نفر را روی خود احساس میکرد ولی وانمود کرد چیزی متوجه نشده و به خواندن متن روی سنگ مشغول شد. در این موقع بود که شنید تیانشنگ می پرسد: «چطور ممکنه یه افسر همش تنزل رتبه بگیره؟ اگه اشتباه بزرگی نکرده باشی در صورتی که بهت ترفیع درجه ندن نیازی نیست تنزل رتبه بگیره؟! مگه یه نفر چقدر باید خطا کنه که به همچین جایگاهی برسه؟؟»

«.....»

شیه لیان دست راست خود را محکم مشت نموده و جلوی دهان گرفت و سرفه کرد بعد با جدیت تمام گفت: «دوست جوون من اینکه یه نفر راه به راه تنزل رتبه بگیره همچین چیز عجیبی نیست!»

«آه؟»



سان لانگ خندید و گفت: «درسته كاملا طبيعیه!» او مكثی كرده و ادامه داد: «دلیل تنزل رتبه این افسر ارتشی بی كفایتی اون یا انجام ندادن وظایفش نبوده... بلکه بخاطر روابط بد بین دو تا پادشاهی این اتفاق افتاده... منتها وقتی میرفته میدون جنگ نه فقط هیچ موفقیتی بدست نمی آورده بلکه خودش تبدیل میشده به یه مانع!»

نانفنگ گفت: «منظورت چیه مانع میشده؟»

سان لانگ جواب داد: «اون نه فقط سعی داشته جلوی سربازای بان یویه رو بگیره تا مردم بیگناه کشورش رو نکشن... جلوی سربازای خودشم میگرفته تا مردم بیگناه پادشاهی بان یویه رو نکشن... هر دفعه که سعی میکرد جلوی کشته شدن بی گناهان رو بگیره تنزل مقام پیدا کرده!»

لحن آرام و بی تفاوت او باعث شده بود تاجرها همه کنار هم جمع شوند و به داستان او گوش فرا دهند. بنظر میرسید جذب داستان شده و در حین گوش سپردن به داستان هر کدام چیزی میگفتند تیانشنگ گفت: «من حس میکنم این افسر هیچ اشتباهی نکرده خب این سربازان که باید برن جنگ دیگه..... برای اینکه جلوی کشته شدن آدمای بیگناه رو بگیرن درسته؟»

«هرچند واسه سربازای پادشاهی خودش اون زیادی حماقت کرده ولی درکل همیشه گفت کارش اشتباه بوده!»

«آره خب .... اون داشته جون آدمای رو نجات میداده و نمیداشته بهم آسیب بزنن!»

با شنیدن این سخنان لبخند کمرنگی روی لبهای شیه لیان ظاهر شد. گروه تاجران



روبروی او نه در مرز ها زندگی میکردند و نه مردم دویست سال پیش بودند. حالا از زمانی که پادشاهی بان یویه نابود شده بود هر وقت نامش به میان می آمد مردم درباره آن دوران با حقارت سخن میگفتند یا دلشان میسوخت و چند کلمه تحسین آمیز بر زبان می راندند حتی اگر کسی موافق اتفاقات گذشته نبود هم میتوانستند چرایش را درک کند.

ولی وقتی به صد سال پیش بر میگشتند که آتش جنگ میان دو پادشاهی شعله ور بود و نفرت شان از هم پایان نیافتنی، نتیجه چنان رفتاری میشد « حماقت » .... در میان گروه تنها آ-ژائو بود که فردی محلی محسوب میشد او چون اوضاع را بهتر درک می کرد گفت: « امروز امروزه ... دویست سال پیش هم دویست سال پیش.... اون افسر ارتش خیلی خوش شانس بوده که فقط تنزل رتبه گرفته! »

فویائو با نیشخند گفت: «چه مسخره! »

شیه لیان بخوبی حدس میزد او قصد دارد درباره چه چیزی حرف بزند... بهمین دلیل آرام میان ابروهای خود را فشار داد. خیلی زود چهره تاریک فویائو در زیر شعله نورانی روشن شد و گفت: « کسی در جایگاه اون باید به وظیفه اش میرسیده... اون یه سرباز بوده پس وظیفه اش هم دفاع از پادشاهی خودش بوده... وقتی دو گروه دارن تو خط مقدم همدیگه رو پاره میکنن و دو پادشاهی تو جنگ هستن کشتن بقیه کار اجتناب ناپذیریه... اینقدر مهربون بودن فقط باعث میشه همراهانش ازش متنفر بشن... بعلاوه سربازای دشمن هم حتما فکر میکردن اون احمقه و مسخره اش میکردن... معلومه که هیچ کسی ازش ممنون نیست! »



حرفهایش آنقدر منطقی و معقول بودند که تمام غار را در سکوت فرو برد. بعد فویائو با لحن آرامتری گفت: «آخرشم فقط یه پایان برای همچین آدمایی وجود داره—مرگ! و همیشه بدست مردم خودش این اتفاق براش میفته!!»

بقیه سخنانش همه را در سکوتی تلخ فرو برد. شیه لیان سکوت را شکست و گفت: «آره کاملاً درست میگی اون مُرده!»

